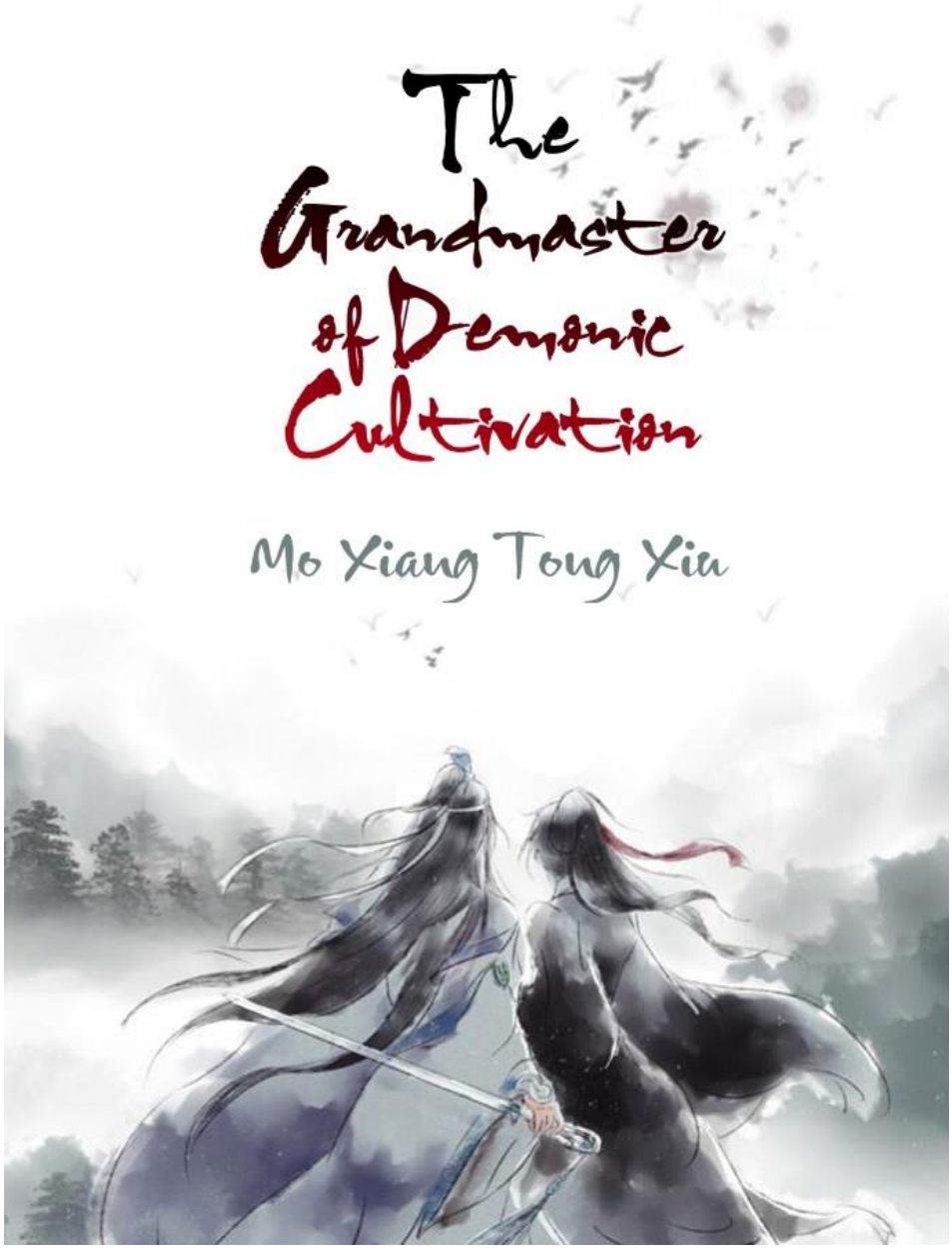


# استاد تعالیم شیطانی

## فصل ۱۸- ترکیه بخش هشتم

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

# تزکیه بخش هفتم

وی وو شیان وسایلی تزئینی از شهر سایی خرید  و به مقر ابر آورد و بعد از برگشتن همه را میان شاگردان قبایل دیگر تقسیم کرد.از آنجا که لان چیرن در چینگه بود آنها برای چند روز کلاس نداشتند تمام پسرها آشوب و سر و صدا براه انداخته و به اتاق وی وو شیان و جیانگ چنگ هجوم بردند تا آنجا بخوابند.تمام شب خوردند و خوابیدند و کشتی گرفتند و قمار میکردند و کتاب های مصور خواندند.در یکی از این شبها وی وو شیان در بازی تاس باخت پس بچه ها او را فرستادند تا دزدکی از کوه پایین برود و چند کوزه شراب لبخند امپراطور بخرد.این بار همه میخواستند از طعم نوشیدنی لذت ببرند.هرچند روز بعد،پیش از روشنی روز،کسی در اتاق را باز کرد و شاگردانی که کف اتاق چون گروهی جنازه بخواب رفته بودند لو رفتند.

سر و صدای باز شدن در،چند نفری را از خواب پراند.آنان از لای چشمان خواب آلوده شان چهره چون سنگ لان وانگجی را دیدند و خواب بسرعت از سرشان پرید.نیه هوایسانگ با عجله و ترس وی وو شیان را که با پاهایی در هوا و سری روی زمین خوابیده بود تکان داد:«برادر وی،برادر وی!»

با چند بار اینطور تکان خوردن وی وو شیان خواب آلوده برخاست و گفت:«کیه؟هنوزم میخواین باهام مسابقه بدین؟جیانگ چنگ؟ بیا جلو....فکر کردی ازت میترسم؟!»

جیانگ چنگ شب قبل خیلی نوشیده بود بهمین دلیل سرش بشدت درد میکرد و با چشمان بسته هنوز روی زمین بود.او تصادفا چیزی روی زمین یافته و به سمت جایی که گمان میکرد صدای وی وو شیان می آید پرتاب نمود و گفت:«خفه شو!»

آن شی به سینه وی وو شیان اصابت کرد و صفحاتش همه باز شدند.نیه هوایسانگ چشمش به آن "شی"افتاد و دید چیزی که جیانگ چنگ برای زدن وی وو شیان استفاده کرده یکی از کتاب های مصور خاک بر سری ارزشمندش است،وقتی سرش را بالا آورد و با نگاه چون یخ لان وانگجی روبرو شد و تقریبا جان به جان آفرین تسلیم کرد.وی وو شیان که زیر لب زمزمه میکرد کتاب را به سینه چسبانده و دوباره بخواب رفت.لان وانگجی به اتاق قدم گذاشت،با

یک دست پشت یقه وی وو شیان را چسبید و از جا بلندش کرد و کشان کشان به سمت در برد.

بعد از لحظاتی گیجی و تحیر بخاطر اینکه فهمید لان وانگجی او را با خود می برد،بالاخره نصفه و نیمه بیدار شد،اطراف را نگریست و گفت:«لان جان،داری چیکار میکنی؟!»

لان وانگجی چیزی نگفت در عوض او را به جلو کشید.حالا وی وو شیان هشیار تر شده بود،تمام جنازه های خوابیده کف اتاق هم یکی یکی داشتند از خواب بیدار میشدند و دیدند وی وو شیان دوباره توسط لان وانگجی اسیر شده،وی وو شیان درحالی که با شتاب بیرون برده میشد پرسید:«چه خبر شده؟داری چیکار میکنی؟!»

لان وانگجی سرش را بطرف او چرخاند و کاملا شمرده گفت:«میری...مجازات...بشی!»

جیانگ چنگ که هنوز گیج میزد و اثرات نوشیدنی در بدنش از بین نرفته بود تنها شلوغی کف اتاق را بیاد می آورد سپس با یادآوری اینکه دیشب تعداد زیادی از قوانین مکتب لان را در مقر ابر شکسته اند صورتش مانند سنگ سفت شد.

لان وانگجی ،وی وو شیان را روبروی تالار اجدادی مکتب لان برد.آنجا از قبل چندین تن از شاگردان ارشد مکتب لان منتظرشان بودند.تعدادشان 8 تن بود،4 نفرشان چوب هایی که رویشان قوانین انظباطی حک شده و بسیار بلند بودند را حمل میکردند.این قوانین در چهار طرف چوب ها حک شده بود.بنظر میرسید همه چیز کاملا جدی است.تا لان وانگجی فرد خاطی را کشان کشان آورد دو نفرشان سریع جلو آمدند و وی وو شیان را محکم سر جایش نشاندند.وی وو شیان دو زانو روی زمین بود و نمیتوانست هیچ گونه حرکت اضافه ای برای نجات خویش بکند:«لان جان...واقعا میخوای منو مجازات کنی؟!»

لان وانگجی به سردی نگاهش کرده و ساکت ماند.وی وو شیان گفت:«من اصلا اینو قبول ندارم!»

در این لحظه پسرانی که تازه از خواب بیدار شده بودند با عجله خود را به آنجا رساندند ولی بیرون از تالار اجدادی مانعشان شدند و نتوانستند داخل شوند.آنها سرشان را میخاریدند و از دیدن چوب های مخصوص تنبیه به وحشت افتادند.سپس لان وانگجی پایین لباس خود را جمع کرده و کنار وی وو شیان دو زانو نشست.وی وو شیان که اوضاع را اینطور دید از ترس سفید شد،او سعی داشت برخیزد اما لان وانگجی دستور داد:«بزنین!»

وی وو شیان با شگفتی او را نگاه میکرد و با دستپاچگی گفت:«وایسا،وایسا....قبول میکنم...قبول میکنم...لان جان...اشتباه کردم....عاخخخخ!»

کف پاهایش حدود یکصد ضربه با چوب خورده بود.نیازی نبود لان وانگجی را نگهدارند،پشتش کاملا راست بود و بدون اینکه ذره ای حالت زانو زدنش تغییر کند بهمان شکل ایستاده بود ولی وو شیان تمام وقت ناله و فریاد میکرد و همین سبب میشد دیگر شاگردانی که صحنه تنبیه را نگاه میکردند تنها چیزی که به ذهنشان برسد تصویر درد و رنج باشد.بعد از اینکه تنبیه پایان یافت لان وانگجی درحالی که ساکت بود برخاست و پس از احترام به شاگردانی که در جلوی تالار اجدادی بودند به آرامی از آنجا خارج شد و اصلا نشان نمیداد که ذره ای آسیب دیده است.وی وو شیان کاملا برعکس او بود.جیانگ چنگ او را کول کرده و در تمام مسیر از درد ناله میکرد.جوان ها دورش را گرفتند و پرسیدند:«برادر وی،چه اتفاق افتاده؟!»

-«طبیعی بود که لان جان بخواد تو رو تنبیه کنه ولی چرا نشست و اونم کتک خورد؟!»

وی وو شیان درحالیکه به کمر جیانگ چنگ چسبیده بود آهی کشید و گفت:«همش یه محاسبه اشتباهی بود....داستانش طولانیه!»

جیانگ چنگ گفت:«بنال بینم!ایندفعه چه غلطی کردی؟!»

وی وو شیان جواب داد:«من هیچ کاری نکردم...دیشب مگه من بازی رو نباختم و شماها هم گفتین برم لبخند امپراطور بگیرم؟!»

جیانگ چنگ گفت:«...نگو بازم گیرش افتادی؟»

وی وو شیان گفت:«درسته!تقصیر من چیه که بدشانسی آوردم...؟!وقتی داشتم نوشیدنی ها رو میاورم و میومدم یهو جلوم سبز شد....بنظرم این هر روز خدا داره منو دید میزنه!!»

جیانگ چنگ گفت:«کسی اینقدر وقت نداره دنبال تو باشه...بعدش چی شد؟!»

وی وو شیان گفت:«خب بعدش منم سلام کردم بهش و گفتم—لان جان عجب تصادفی....بازم تو...!!!اونم دوباره محلم نذاشت و بجاش دستش طرفم دراز کرد.منم گفتم"هی اینکارا چیه؟" اونم گفتش که اگه یکی از شاگردای خارجی مکتب،قوانین خاموشی رو رعایت نکنه باید به تالار اجدادی برده بشه تا مجازاتش کنن...منم گفتم"ای بابا فقط ما دو تا اینجاییم...اگه تو چیزی نگی منم نمیگم پس دیگه کسی هم چیزی نمیفهمه که من قوانین خاموشی رو رعایت نکردم و اینا.....قول میدم دیگه تکرار نشه...بعدشم ما اینقدر با هم دوست شدیم نمیتونی یه بار بهم لطف کنی؟»

همه چنان نگاه میکردند که انگار دیگر تاب شنیدن ادامه داستان را ندارند ولی ووشیان گفت:«آخرش اونم گفت اصن با هم دوست و آشنا نیستیم بعدش دست برد واسه شمشیرش و خواست حمله کنه،حتی یه ذره به دوستی که بینمونه توجه نکرد....خب منم "لبخند امپراطور"رو گذاشتم زمین و چند تا حرکت زدم،انقدر سریع بود و میخواست منو گیر بندازه که اصن نمیرسیدم بهش!!آخرشم خسته شدم اینقدر افتاد دنبالم گفتم بهش:"پس ول کن نیستی نه؟" اونم گیر داده بود که "باید مجازات بشی!"»

شاگردان از شنیدن داستان به هیجان آمده بودند و وی وو شیان هم آب و تابش را بیشتر میکرد و یادش رفت که هنوز روی پشت جیانگ چنگ است و پس با هیجان غریبی ضربه ای به شانه او نواخت و گفت:«منم گفتم باشه...چند تا از ضربه هاشو جاخالی دادم بعد خودمو شوت کردم سمتش و چسبیدم بهش و دوتایی افتادیم بیرون دیوارای مقر ابر...!»

او ادامه داد:«خلاصه دو تایی با هم افتادیم اونور دیوارای مقر ابر و همچین خوردم زمین که چشم جایی رو نمیدید!!»

نیه هوایسانگ مات و متحیر گفت:«....اون نتونست خودشو آزاد کنه!؟»

وی وو شیان گفت:«چرا سعی کرد ولی من محکم لای دست و پاهام قفلش کردم...اگرم میخواست نمیتونست خودشو نجات بده...اصن نمیتونست از زیر بدن من دربیاد... کلا خشک شده بود منم گفتم بهش"خب لان جان اینطوری خوشت میاد حالا؟! الان تو هم بیرون مقر ابر هستی...حالا دوتامون قوانین خاموشی رو شکستیم پس تو نمیتونی واسه بقیه قلدری کنی ولی به خودت آسون بگیری،اگه میخوای منو مجازات کنی پس باید خودتم تنبیه بشی...تنبیه عادلانه.... نظرت چیه؟!»

وی وو شیان ادامه داد:«وقتیم بلند شد یجوری بود انگاری خیلی حالش خوش نبود...منم نشستم کنارش و گفتم نگران نباش،من به کسی چیزی نمیگم تنها کسی که در این باره خبر داره من و تو هستیم و آسمون و زمین...بعدشم هیچی نگفت و پاشد رفت،چه میدونستم اول صبحی میاد اینطوری میکنه...جیانگ چنگ یواش تر راه برو داری منو میندازی!»

جیانگ چنگ واقعا میخواست او را پرت کند تا با سر به زمین بخورد و یک سوراخ گنده در سرش پیدا شود:«می بخشی اینطوری کولت کردم به کلاست نمیخوره؟!»

وی وو شیان گفت:«مگه من گفتم بیا کولم کن؟!!!»

جیانگ چنگ با خشم گفت:«اگر کولت نمیکردم خیال داشتی کل روز تو تالار اجدادی رو زمین قل بخوری...من نمیخواستم آبروی خاندانمون بره!بعدشم لان وانگجی 50 ضربه از تو بیشتر خورد با پای خودش بلند شد و رفت اونوقت تو ادای چلاقا رو در میاری...اصلا دیگه کولت نمیکنم...گمشو پایین!»

وی وو شیان گفت:«نـــــع،من زخمی ام!»

گروه شاگردان در حال خندیدن از راه باریکه ای که با سنگ سفید ساخته شده بود عبور میکردند که بر سر راه خود به شخصی برخوردند که لباس سفیدی بر تن داشت و در حالی که از کنار آنان میگذشت کتابی را در دست خود گرفته بود.لان شیچن با شگفتی آنجا ایستاد و لبخندی زد:«اینجا،چخبر شده!؟»

جیانگ چنگ چنان حس بدی داشت که نمی دانست چه جوابی باید بدهد.نیه هوایسانگ بجای او گفت:«برادر شیچن،برادر وی صد ضربه چوب خورده شما دارویی چیزی سراغ داری براش؟»

لان وانگجی کسی بود که در مقر ابر،مسئولیت مجازات را برعهده داشت.وی وو شیان نیز که در میان بچه هایی که احاطه اش کرده بودند از درد مینالید و بنظر میرسید شرایط سختی دارد.لان شیچن به سمت آنان آمد و گفت:«وانگجی اینکارو کرده؟ارباب وی میتونی راه بری؟اصلا اینجا چه خبری شده!؟»

البته که جیانگ چنگ جرات نداشت بگوید وی وو شیان مقصر است پس دوباره فکر کرد و یادش آمده آنان وی وو شیان را برای خریدن نوشیدند فرستاده اند پس همه شان باید تنبیه میشدند بهمین دلیل با لحنی مبهم گفت:«عیبی نداره مشکلی نیست،چیز جدی نیست میتونه راه بره!وی وو شیان چرا نمیای پایین؟!»

وی وو شیان گفت:«نمیتونم راه برم خو!»آنگاه کف پاهای سرخ و ورم کرده اش را نشان داده و غرغر کنان به لان شیچن گفت:«زوو-جون،داداشت خیلی آدم بی رحمیه!»

لان شیچن پاهایش را معاینه کرد و گفت:«آره واقعا...بدجوری مجازات شدی ...این ورم و کبودی تا سه چهار روز دیگه خوب نمیشه!»

جیانگ چنگ که انتظار نداشت آسیب دیدگی اش جدی باشد با تعجب گفت:«چی؟تا سه چهار روز دیگه خوب نمیشه؟ پشتش و پاهاش با چوب ضربه خورده،آخه لان وانگجی چرا اینطوری کرد؟!»او جمله آخر را از روی لج و خشم بزبان آورد و زمانی بخود آمد که وی وو

شیان مخفیانه به او سیخونک زد هرچند لان شیچن بزرگ منشانه لبخندی زد و گفت:«با این اوصاف با دارو نمیشه درمانشون کرد پس ارباب وی جوان اجازه بدین راهی نشونتون بدم که چند ساعته بتونین زخماتونو درمان کنین!»

شبانگاه و در چشمه سرد مقر ابر،لان وانگجی چشمانش را بسته و انگار در حال آرام کردن خود بود ناگهان صدایی چون زنگ در گوشش پیچید:«لان جـــــــان!!!»

لان وانگجی با چشمانی متحیر دید که وی وو شیان روی سنگ های آبی چشمه سرد به شکم دراز کشیده،سرش را کج کرده بود و به او لبخند میزد.لان وانگجی با شگفتی گفت:«تو چطوری سر از اینجا درآوردی؟!»

وی وو شیان درحالیکه بر میخاست و کمربند بسته شده به کمرش را باز میکرد گفت:«زوو-جون گفت بیام اینجا!»

لان وانگجی گفت:«داری چیکار میکنی؟!»

وی وو شیان همچنان که چکمه هایش را به طرفی پر میکرد لباس هایش را نیز به طرفی انداخت و گفت:«دارم لخت میشم دیگه ...پس فکر کردی واسه چی اومدم اینجا؟؟شنیدم تو مکتب شما یه چشمه یخی هست که هم زخمای آدمو شفا میده هم واسه تهذیب و مراقبه خوبه!واسه همینم برادرت بهم گفت بیام اینجا با تو حموم کنم.فقط اینکه اصن کار خوبی نکردی تنها تنها اومدی اینجا درمان شی...عیییییی....یخ کردم...وررررر....»

او بدرون چشمه آمده و بخاطر سردی آب چشمه در جای خود می لولید.لان وانگجی خیلی سریع چند متری از او فاصله گرفت و گفت:«من برای مراقبه اومدم اینجا نه درمان....تو هم اینقدر وول نخور!!»

وی وو شیان گفت:«ولی خیلی سرده،خیلی...»

این بار واقعا قصد نداشت دردسر درست کند این موضوع حقیقت داشت که بیشتر آدمها نمیتوانستند مدت زیادی در چشمه سرد مکتب لان دوام بیاورند چون حس می کردند اگر کمی در آب بمانند حتما خون و جسمشان در دم یخ می بندد.پس او نیز برای گرم نگهداشتن دمای بدنش جست و خیز میکرد.لان وانگجی داشت در آرامش مراقبه میکرد ولی وی وو شیان بخاطر جست و خیز کردن دائم به صورت او آب می پاشید.وقتی چند قطره به مژه های بلند و موهایش سیاهش چکید،تحملش تمام شد و گفت:«اینقدر حرکت نکن!»

همانطوری که این حرف را گفت دستش را روی شانه وی وو شیان گذاشت.وی وو شیان سریع حس کرد موجی از گرما از نقطه اتصال دست او و شانه اش وارد جسمش میشود.حالش خیلی بهتر شد و بهمین دلیل چاره را در این دید که به او نزدیک تر شود.لان وانگجی محتاطانه گفت:«چیه؟!»

وی وو شیان با لحن معصومانه ای گفت:«هیچی فقط انگاری طرف تو گرم تره!»

لان وانگجی دستش را میان خودشان قرار داده تا فاصله را حفظ کند پس با چهره ای عبوس گفت:«اصلا هم اینطور نیست!»

وی وو شیان میخواست به لان وانگجی نزدیک تر شود پس برایش بهتر بود که بخواد کمی تملق کند،هرچند نتوانست جلوتر برود و دست رد به سینه اش خورده بود ولی اصلا خشمگین نشد بلکه به دست و شانه لان وانگجی زل زد.هنوز جای کبودی روی بدنش بود پس او واقعا برای درمان اینجا نیامده بود.وی وو شیان با صمیمیت گفت:«لان جان،من واقعا تحسینت میکنم...تو جدی جدی خودتم مجازات کردی،واسه خودت امتیاز خاصی قائل نشدی...واقعا حرفی ندارم که بگم!!»

لان وانگجی دوباره چشمانش را بدون هیچ سخنی بست.وی وو شیان دوباره گفت:«واقعا تو کل زندگیم آدمی به خشکی و مودبی تو ندیدم.اصن هیچ جوره راه نداره من شبیه تو باشم،تو خیلی باحالی!» لان جان هنوز هم به او توجه نمیکرد.

وقتی سردی وی وو شیان متوقف شد او در چشمه سرد به شنا پرداخت.او مدتی شنا کرد ولی هنوز میخواست به وانگجی نزدیک شود:«لان جان،میگم دقت نکردی وقتی باهات حرف میزدم چیکار کردم؟!»

لان وانگجی گفت:«نمیدونم!»

وی وو شیان گفت:«یعنی اینم نمیدونی؟داشتم ازت تعریف میکردم یعنی میخوام صمیمی تر باشیم!»

لان وانگجی به او خیره شد و گفت:«تو میخوای چیکار کنی؟!»

وی وو شیان گفت:«لان جان تو چرا نمیای باهم دوست بشیم؟ما دو تا کلی با هم آشناییم الان!»

لان وانگجی گفت:«نیستیم!»

وی وو شیان ضربه ای به سطح آب نواخت و گفت:«ببین باز اومدی نسازی،واقعاکه...ببین دوستی با من واسه تو کلی مزایا داره!»

لان جان گفت:«مثلا؟»

وی وو شیان به طرف کناره های چشمه شنا کرد و کمرش را به سنگ های آبی تکیه داد:«من همیشه به دوستام وفادارم،مثلا اجازه میدم تو اولین کسی باشی که تا یه کتاب خاک برسری گیرم اومد نگاهش کنی...هی هی برگرد بابا!اصن خوشت نمیاد نگاهشون نکن!تو تاحالا یونمنگ بودی؟اونجا خیلی باحاله!غذاهاشم خیلی خوبه،من واقعا نمیدونم مشکل گوسو یا مقر ابر شما چیه واقعا ولی مزه غذاهای اینجا خیلی بده!اگه به لنگرگاه نیلوفر بیای میتونی کلی غذاهای خوشمزه بخوری،من میتونم ببرمت کلی دونه نیلوفر آبی و شاه بلوط بچینی...لان جان،میخوای بیای؟»

لان وانگجی گفت:«نه!»

وی وو شیان گفت:«همش با کلمات منفی جواب نده!اینجوری مردم فکر میکنن با ملاحظه نیستی،تازه دخترا هم خوششون نمیاد از آدم اینطوری...بذار بهت بگم—دخترای یونمنگ خیلی خوشگلن البته خوشگلیشون با دخترای گوسو فرق داره»او با چشم چپ به لان وانگجی چشمکی زده و ادامه داد:«مطمئنی که نمیخوای بیای؟!»

لان وانگجی تردید داشت ولی باز پاسخ داد:«...نمیام!»

وی وو شیان گفت:«اصن واسه احساسات من احترامی قائل نیستی....بینم نمیترسی وقتی دارم میرم لباسای تو رو هم بردارم ببرم!؟»

لان وانگجی گفت:«گمشو!!!!»

پس از اینکه لان چیرن چینگه را ترک و به گوسو بازگشت،وی وو شیان را برای بازنویسی دوباره قوانین مکتب لان به عمارت کتابخانه نفرستاد ولی جلوی همه شاگردان تا توانست سرزنشش کرد.بجز آن بخش از حرفهایش درباب کتب باستانی،بیشتر در این باره غر زد که در تمام زندگیش آدمی به بی شرمی و سرکشی او ندیده و خواهش کرد هر چه سریع تر گورش را گم کند و از آنجا برود و به هیچ کدام از شاگردان او نزدیک نشود مخصوصا از آلوده کردن محبوب ترین شاگردش یعنی لان وانگجی به فساد دوری کند.

وی وو شیان در حین شنیدن این بار سنگین سرزنش ها تنها پوزخند میزد و ذره ای احساس خشم یا حقارت نمیکرد.بلافاصله بعد از رفتن لان چیرن،وی وو شیان نشست و با جیانگ

چنگ به حرف زدن پرداخت:«بنظرت زیاده روی نکرد؟بهم گفت همین الان گمشم!میگه دست از سر نور چشمیش بردارم و برم...ولی دیگه دیر شده!!»

گرداب غولها در شهر سایی تبدیل به بزرگترین مشکل مکتب گوسولان شده بود،نمیشد کاملا نابودش کرد و مکتب لان نمیتوانست مانند قبیله ون آن را به ناحیه دیگری براند.رئیس اصلی مکتب لان نیز بیشتر اوقاتش را در مراقبه و انزوا میگذراند پس لان چیرن مجبور بود از تمام انرژیش برای حل این موضوع استفاده کند.با وجود اینکه زمان درس ها کوتاه تر میشد زمانی که وی وو شیان با دوستانش در کوهستان میگذراند بیشتر میشد.

امروز هم وی وو شیان خیال داشت با گروهی 7-8 نفره بیرون برود.هنگامی که از کنار عمارت کتابخانه میگذشتند از میان شاخ و برگ آویزان درختان ماگنولیا،لان وانگجی را دید که تنهایی کنار پنجره نشسته است.نیه هوایسانگ با لحن آشفته ای گفت:«داره ما رو نگاه میکنه؟خیلی عجیبه ولی ما که سر و صدا نکردیم...دیگه چرا اینطوری زل زده بهمون؟»

وی وو شیان گفت:«حتما داره فکر میکنه چجوری ما رو گیر بندازه؟!»

جیانگ چنگ حرفش را قطع کرد و گفت:«اشتباه نکن،ما نه من...بنظر من تو تنها کسی هستی که اون داره نگاهش میکنه!»

وی وو شیان گفت:«هه،خب بذار همونجا بمونه....وقتی برگشتم میام سراغش!»

جیانگ چنگ گفت:«یعنی اصلا بدت نمیاد که چقدر کسل کننده اس و از هیچی خوشش نمیاد؟بهتره دیگه اذیتش نکنی،داری با دم شیر بازی میکنی،یه ذره واسه جون خودت ارزش قائل باش!»

وی وو شیان جوان داد:«نخیرم...اتفاقا حال میده دقیقا واسه اینکه یه آدم زنده وجود داره که از هیچی خوشش نمیاد!»

آنان کمی پیش از ظهر به مقر ابر بازگشتند،لان وانگجی پشت میزی نشسته و دسته های کاغذ را که خودش نوشته بود مرتب میکرد تا اینکه صدای غیژ باز شدن پنجره را شنید و فردی درون کتابخانه قدم گذاشت.

وی وو شیان از درخت ماگنولیای کنار عمارت کتابخانه بالا رفته،و وارد آنجا شده بود،در چهره ای شادی موج میزد:«لان جان،من برگشتم!دلت برام تنگ شده بود؟هاه؟این روزا من نبودم از روی متون کپی کنم غمگین شدی؟!»

لان وانگجی مانند راهب پیری که در حال مدیتیشن است و همه چیز را هیچ می پندارد به او نگریست.سپس با چهره ای بی حس به مرتب کردن کتب پرداخت.وی وو شیان به عمد سکوت او را جور دیگری تفسیر کرد:«میدونم...حتی اگه به زبون نیاریش من اینو درک میکنم که دلت برام تنگ شده ...وگرنه چرا اون موقع داشتی از پنجره بهم نگاه میکردی؟»

لان وانگجی نگاه کوتاهی به او انداخت و چشمانش پر از سکوتی پرمعنا بود.وی وو شیان روی لبه طاقچه پنجره نشست:«واقعا خودتو ببین....چند تا کلمه بهت میگن زود قاطی میکنی...اینطوریه که راحت خونسردیت رو از دست میدی!»

لان وانگجی گفت:«تو...برو بیرون!»

وی وو شیان گفت:«اگه نرم چی؟پرتم میکنی پایین؟!»

با نگاهی به چهره لان وانگجی پی برد اگر یک جمله دیگر بگوید آن ذره تحمل باقی مانده در وجود وانگجی نیز بخار شده و در یک آن او را از پنجره بیرون می اندازد،پس وی وو شیان سریع گفت:«باشه حالا قیافه تو اینطوری نکن....من اومدم که واسه معذرت خواهی بهت یه هدیه بدم!»

لان وانگجی نپذیرفت و بدون اینکه به چیزی فکر کند گفت:«نمیخوام!»

وی وو شیان گفت:«مطمئنی؟!»پس وقتی آن نگاه محافظه کارانه را در چهره لان وانگجی دید مانند کسی که شعبده بازی میکند دو خرگوش کوچک را از لباسش بیرون کشید.او خرگوش ها را با گوش گرفته و انگار دو گلوله برفی چاقالو بودند.آن گلوله های برفی با پا با اطراف لگد می انداختند.وی وو شیان آنان را جلوی چشمان لان وانگجی گرفت و گفت:«خیلی عجیبه واقعا...اینجا یه دونه قرقاولم نیست ولی من یه عالمه خرگوش وحشی پیدا کردم.تازه اصلا از آدما نمیترسن...نظرت چیه؟چاق نیستن؟میخوایشون!؟»

لان وانگجی به او خیره شده بود.وی وو شیان گفت:«باشه اگر نمیخوای می برم میدمشون به یکی دیگه...بهرحال چند وقتی هست غذای خوبی نخوردیم!»

بعد از شنیدن جمله آخرش،لان وانگجی گفت:«وایسا!»

وی وو شیان دستانش را گشود و گفت:«نمیخوام جایی برم!»

لان وانگجی گفت:«میخوای بدیشون به کی؟»

وی وو شیان جواب داد:«میدمشون به کسی که بلد باشه خرگوش کباب کنه!»

لان وانگجی گفت:«کشتن توی مقر ابر ممنوعه...این سومین قانون حک شده روی دیواره!»

وی وو شیان گفت:«باشه پس میرم پایین کوهستان.میکشمشون بعدش میارم کبابشون میکنم....تو که نمیخوایشون پس دیگه واسه چی مهمه برات؟»

لان وانگجی شمرده گفت:«بدشون...به ...من!»

وی وو شیان به پنجره تکیه زد و نیشخند کنان گفت:«حالا پشیمون شدی؟چرا همیشه اینطوری میکنی؟!!!!»

خرگوش ها گرد و چاق و مانند دو گلوله برفی پشمالو بودند.یکی از آنان چشمانی خواب آلود داشت و روی شکم افتاده بود و انگار هیچ چیزی حس نمیکرد.او به آرامی تکه ای کاهو را در دهانش می جوید.دیگری بشدت جست و خیز میکرد و یکجا نمی ماند.او بی وقفه می چرخید و جست و خیز میکرد و میخواست با همراهش بازی کند.وی وو شیان مقداری کاهو که مشخص نبود از کجا آورده را برای آنها پرت کرد.بعد ناگاه با صدای بلند گفت:«لان جان،لان جان!»

خرگوش بازیگوش روی جوهردان سنگی لان جان جستی زد و جای پاهای سیاهش روی میز ماند.لان وانگجی که نمیدانست چه کند،تکه کاغذی را گرفته و در تلاش بود تا جای پاهای خرگوش را پاک کند.او اصلا نمیخواست به وی وو شیان توجه کند ولی وقتی لحن غیر طبیعی اش را شنید گمان کرد اتفاق خاصی رخ داده پس گفت:«چیه!؟»

وی وو شیان گفت:«ببین این یکی چطوری سوار اون یکی شده...انگاری اینا....؟!»

لان وانگجی گفت:«هر دوشون نرن!»

وی وو شیان گفت:«نر؟ چقدر عجیب!» او خرگوش ها را از گوش گرفته و به بررسی آنان پرداخت سپس با تایید گفت:«واقعا هر دوشون نرن....ولی من که هنوز حرفمو تموم نکردم تو چرا قیافه تو اینطوری میکنی؟داشتی به چی فکر میکردی؟الان داشتم فکر میکردم من رفتم اینا رو گرفتم ولی اصن نفهمیدن نرن یا ماده؟!!!ولی تو حتی اونجاشو.....»

لان وانگجی سریع او را از کتابخانه بیرون انداخت.وی وو شیان در هوا می خندید:«هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاها»لان وانگجی با صدای بلندی پنجره را بست و درحالیکه سکندی خورد به پشت میز برگشت.وقتی نگاهش به توده کاغذها و جای پاهای کف زمین و خرگوش هایی که بازی میکردند و تکه های کاهو را می جویدند افتاد چشمانش را بست و با دست پنهانشان کرد.صدای بهم خوردن شاخه های ماگنولیا ساکت شده بود ولی اهمیت نداشت او چقدر مقاومت کند نمیتوانست صدای خنده بدون توقف وی وو شیان را نشنود.

از روز بعدی،لان وانگجی دیگر با آنان به کلاس نیامد.محل نشستن وی وو شیان نیز سه بار تغییر کرد.او معمولا پشت سر جیانگ چنگ می نشست ولی جیانگ چنگ درحال گوش دادن به درسها بود و در ردیف جلو می نشست تا بتواند وجهه بهتری از مکتب یونمنگ جیانگ نشان دهد.بهمین دلیل وی وو شیان نمیتوانست آنجا راحت بنشیند و بازیگوشی کند،پس بی خیال جیانگ چنگ شده و پشت سر لان وانگجی نشست.بهنگام درس دادن لان چیرن،وانگجی مانند دیواری آهنین راست می نشست در نتیجه وی وو شیان میتوانست پشت سرش بخوابد یا حتی نقاشی بکشد.جدای از اینکه لان وانگجی گاهی کاغذهای مچاله شده ای که او بسمت دیگران می فرستاد را می گرفت،پشت سر او نشستن بهترین مکان بود.هرچند کمی بعد لان چیرن متوجه این حقه شده و جای آنها را با هم عوض کرد.از آن زمان به بعد هر گاه وی وو شیان کمی کج میشد میتوانست نگاهی خیره و سرد را در پشت سرش احساس کند و لان چیرن هم با اخم و ترشرویی نگاهش میکرد.برایش اصلا آسان نبود که هم تحت نظر جوانک و هم پیرمرد باشد.بعلاوه بعد از جریان کتاب خاک برسری و خرگوش ها لان چیرن مطمئن شده بود که وی وو شیان باتلاقی سیاه است و می ترسید شاگرد محبوبش به ناپاکی او آلوده شود.بهمین دلیل سرعت عمل بخرج داده و به لان وانگجی گفته بود دیگر در کلاس های درس حاضر نشود.در نتیجه وی وو شیان باقیمانده ماه را در جای سابقش نشست.

بدبختانه چیزهای خوب زمان زیادی برای وی وو شیان دوام نداشتند.در مقر ابر دیوار بلندی بود که در هر هفت قدم دیوارنگاره هایی با نقش های پیچیده بر آن کشیده بودند.تمامش طراحی های متفاوتی از نواختن ابزار موسیقی در کوهستان بلند،پرواز کردن روی شمشیر،نبرد با هیولاها و جانوران و مواردی از این دست بود.لان چیرن توضیح داد که هر کدام از این دیوار نگاره ها درباره یکی از اجداد خاندان گوسولان است.قدیمی ترین و مشهورترینش چهار دیوار نگاره درباره زندگی موسس مکتب لان یعنی لان آن بود.

این موسس در معبد بدنیا آمده بود.او با شنیدن نوای سوترا رشد کرده و در جوانی راهبی مشهور شد. در سن بیست سالگی،او کلمه "لان"را از "چیه-لان"گرفته و به عنوان فامیلی خود استفاده میکند و به این ترتیب به دنیای عادی برگشته و موسیقیدانی برجسته شد.در میانه راه تهذیبگری او "شخص مقدر شده"خود را در گوسو ملاقات کرد و همراه او تبدیل به زوج تهذیبگر شدند و مکتب لان را ایجاد کردند.بعد از مرگ معشوقش او به معبد بازگشت و تا پایان عمر در همانجا ماند.نام این چهار دیوارنگاره "زندگی در معبد"،"فراگرفتن موسیقی"،"زوج تهذیبگر شدن"و "بازگشت به نیستی"بود.

در روزهای گذشته درس هایشان به ندرت موضوعاتی چنین جالب داشتند.هرچند لان چیرن به شکلی کسالت بار این ها را توضیح میداد اما وی وو شیان برای یکبار هم که شده به علم و دانش علاقمند شد.بعد از اتمام کلاس خندید و گفت:«پس موسس مکتب لان یه راهب بوده...واسه همینه وقتی پا به دنیای فانی گذاشت عشقشو دید، وقتی هم اونو از دست داد برگشت همونجایی که ازش اومده.چون دیگه اینجا چیزی نداشت ولی چرا آدمی مثل اون اینهمه نوه غیررمانتیک داره!؟»

از آنجا که هیچ کسی انتظار نداشت مکتب لان باجود شهرتشان به مقید سنن بودن چنین موسسی داشته باشند،در میان خودشان شروع به بحث و گفتگو کردند.در حین گفتگو ها مرکز حرفهایش حول "زوج تهذیبگر"بودن می چرخید و درباره زوج تهذیبگر رویایی خودشان حرف میزدند و دختران مشهور در مکاتب مختلف را ارزیابی می کردند.در این بین کسی پرسید:«برادر زیژوان،بنظرت کی میتونه بهترین دختر باشه؟»

وی وو شیان و جیانگ چنگ هر دو به پسری که در ردیف جلوی کلاس نشسته بود خیره شدند.پسر چهره ای مغرور و جذاب بهمراه خالی سرخ در پیشانی داشت.یقه،سر آستین و کمربند لباسش مزین به نوعی گل صدتومانی سفید به نام "درخشش میان برف"بود.این ارباب جوان توسط مکتب لانلینگ جین برای تحصیل به گوسو فرستاده شده وجین زیژوان نام داشت.

کس دیگری گفت:«بهتره که از برادر زیژوان همچین چیزی نپرسی...اون نامزد داره پس جوابش هم حتما نامزدشه!»

با شنیدن کلمه "نامزد"لبهای جین زیژوان به تلخی بهم پیچید و حالت چهره ای به نارضایتی گرایید.شاگردی که سوال پرسیده بود بی توجه به اوضاع و با چهره ای بشاش ادامه داد:«واقعا؟اون اهل کدوم مکتبه؟حتما باید دختر با استعدادی باشه!»

جین زیژوان یک ابرویش را بالا برد و گفت:«فراموشش کن!»

وی وو شیان ناگاه گفت:«منظورت از این "فراموشش کن"چی بود؟»

همه در کلاس با شگفتی او را نگاه کردند.وی وو شیان همیشه نیشش باز بود و تقریبا هیچ وقت عصبانی نمیشد حتی وقتی مجازات یا سرزنشش میکردند.با این همه در آن لحظه رگه هایی از خصومت و دشمنی در صورتش هویدا بود.حتی جیانگ چنگ هم مانند معمول او را نکوهش نکرد که بیخودی دردسر درست نکند،بلکه تنها با چهره ای گرفته کنارش نشسته بود.

جین زیژوان با لحنی گستاخانه گفت:«یعنی درک کردن عبارت "فراموشش کن" اینقدر واست سخته؟»

وی ووشیان به طعنه گفت:«درک کردن این عبارت اصن سخت نیست...چیزی که درک کردنش سخته اینه که تو از چی شیجیه من راضی نیستی؟!»

همه لب به پچ پچ گشودند و پس از گفتگوهای کوتاه دریافتند که کاملا اتفاقی دست در لانه زنبور کرده اند چراکه نامزد جین زیژوان کسی نبود جز جیانگ یانلی از مکتب یونمنگ جیانگ.

جیانگ یانلی دختر ارشد جیانگ فنگمیان و خواهر بزرگ جیانگ چنگ بود.او شخصیتی ملایم و بدون برجستگی خاصی داشت.صدایش بسیار آرام بود و تقریبا هیچ چیزی از او بیاد آدم نمیماند.ظاهرش کمی از سطح متوسط بالاتر بود و تقریبا هیچ استعداد شگفت انگیزی نداشت.در میان تمام دختران قبایل برجسته کاملا طبیعی بود که دختری با معیارهایی متوسط باشد.به عبارت دیگر نامزد جین زیژوان شخصیتی خلاف او داشت.

او تنها پسر رسمی جین گوانگشان بود که چهره ای جذاب و استعدادی استثنایی داشت.در باور عامه،با شرایط که جیانگ یانلی،کاملا مشخص بود که این دو هیچ سنخیتی با هم نداشته باشند.چرا که او کیفیت لازم برای رقابت با سایر دختران را اصلا نداشت.تنها دلیلی که جیانگ یانلی توانسته بود نامزد جین زیژوان باشد،مادرش بود که از مکتب میشان یو آمده و این مکتب از دوستان خاص مادر جین زیژوان محسوب میشد این دو بانو با هم بزرگ شده و بشدت با هم صمیمی بودند.

شیوه مکتب جین بر تکبر و غرور تکیه داشت و جین زیژوان ذره ذره اش را به ارث برده بود.با توجه به استاندارهای بالایی که داشت مشخص بود که کاملا از این نامزدی ناراضی است.او نه تنها از نامزدش ناراضی بود چون مادرش قدرت تصمیم را از او سلب کرده باعث شده بود از عمق وجودش ناراضی و ناخشنود باشد و امروز او فرصتش را داشت تا همه چیز را برهم بزند.جین زیژوان در جواب او پرسید:«بهتر نیست از من بپرسی اون اصلا چی داره که من ازش راضی باشم؟»

جیانگ چنگ سریع از جا برخاست.وی وو شیان او را به کناری هل داده و درحالیکه نیشخند میزد روبرویش ایستاد و گفت:«تو خیال کردی راضی بودنت خیلی مهمه نه؟چطوری فکر کردی اجازه انتخاب و تصمیم گیری داری؟»

بخاطر این نامزدی جین زیژوان،هیچ احساس خوبی نسبت به مکتب یونمنگ جیانگ نداشت و همیشه بخاطر رفتار وی وو شیان روی در هم میکشید.مهمتر از همه در بین شاگردان دیگر

همیشه از خودش تعریف میکرد که رقیب ندارد و هیچ کسی تا بحال اینگونه او را کوچک نکرده بود.بهمین دلیل خونش از خشم جوشید و فریاد زد:«خب اگر اون راضی نیست برو بهش بگو نامزدی رو بهم بزنه!بعدشم من یه ذره هم واسه شیجیه تو ارزش قائل نیستم اگر تو خیلی بهش اهمیت میدی،برو به باباش بگو!!مگه اون با تو بهتر از بچه های خودش رفتار نمیکنه!؟»

با آخرین جمله،جیانگ چنگ چشمانش را تنگ کرده و وی وو شیان با خشمی غیر قابل کنترل به او حمله برد و مشتی به صورتش زد.هرچند جین زیژوان آماده هر چیزی شده بود ولی انتظار نداشت پیش از آنکه جمله اش به پایان برسد مورد حمله قرار بگیرد.با مشتی که به صورتش خورد صورتش کاملا کرخ شده بود.او بدون اینکه بتواند چیزی بگوید چند قدم عقب رفت.

این نبرد دو مکتب برجسته را به وحشت انداخت.جیانگ فنگمیان و جین گوانگشان با عجله از یونمنگ و لانلینگ خودشان را به گوسو رساندند.پس از اینکه دو رئیس مکتب دو فرد خاطی را روی زمین زانو زده یافته و لان چیرن بسختی هردویشان را سرزنش کرده بود توانستند عرق از پیشانی پاک نموده و گفتگوی کوتاهی با هم داشته باشند.جیانگ فنگمیان خیلی زود موضوع بهم زدن نامزدی را پیش کشید.

او به جین گوانگشان گفت:«مادر آ-لی برای این نامزدی اصرار داشته و از اولش من چندان موافق نبودم.حالا هم که هیچکدوم از بچه ها مشتاق به این نامزدی نیستن بهتره بهشون فشار نیاریم!»

جین گوانگشان شوکه شده و کمی تردید داشت،برهم زدن نامزدی با یک مکتب برجسته دیگر از هیچ نظر نمیتوانست چیز خوبی بدنبال داشته باشد.او پاسخ داد:«بچه ها از این مسائل چیزی حالیشون نیست!اونا همه چیو سرسری میگیرن...برادر فنگمیان،من و تو نباید به این چیزا توجه کنیم!!!»

جیانگ فنگمیان گفت:«برادر جین،درسته ما اونا رو با هم نامزد کردیم ولی ماها که قرار نیست جای اونا زندگی کنیم؟!بهرحال اونا کسایی هستن که قراره بقیه عمرشون رو با هم بگذرونن!»

از اساس این نامزدی برای جین گوانگشان چندان مهم نبود چون اگر خیال داشت قدرت مکتبش را از طریق ازدواج با مکتب دیگری بالا ببرد،مکتب یونمنگ جیانگ قطعا بهترین گزینه نبود.او فقط جرات مخالفت با بانو جین را نداشت.در هر صورت مکتب جیانگ پیشنهاد نامزدی را داده بود و مکتب جین خانواده شوهر حساب میشدند و مانند خانواده زن نگرانی آنچنانی نداشتند...پس چرا باید بیخودی خودش را آزار میداد؟بعلاوه او از قبل میدانست جین

زیژوان نسبت به جیانگ یانلی به عنوان نامزدش بی میل است.او بعد از کمی تفکر جرات بخرج داده و با موضوع موافقت کرد.

در این زمان وی وو شیان هنوز نمیدانست دعوایشان چه نتیجه ای در بر داشته،روی مسیر سنگی همانطوری که لان چیرن وادارش کرده زانو زده بود.از فاصله دور جیانگ چنگ را با پوزخندی روی صورتش دید که به او نزدیک میشود:«ببین چه پسر خوبی شدی...تر و تمیز زانو زدی!»

وی وو شیان به او خیره شد و گفت:«معلومه...من همیشه زانو میزنم... ولی مطمئنم اون جین زیزوان پخمه هیچ وقت تو زندگیش زانو نزده!اگه کاری نکنم اونقدر زانو بزنه تا جونش دراد اسمم وی وو شیان نیست!»

جیانگ چنگ سرش را پایین آورده و لحظاتی مکث کرد بعد با صدای آرامی گفت:«پدر اومده!»

وی وو شیان گفت:«شیجیه که نیومده،اومده؟»

جیانگ چنگ گفت:«برای چی بیاد؟؟؟میومد تا ببینه چطوری آبرو واسش نذاشتی؟بعدشم اگرم میومد ...حتما کنارت میموند و واسه تو دارو میاورد!»

وی وو شیان گفت:«.....اصلا خوب نمیشد اگه شیجیه میمومد...بازم خوب شد که تو اون نکبتو نزدی!»

جیانگ چنگ گفت:«میخواستم بزنمش،اگه تو جلومو نمیگرفتی اون طرف صورتشم من یه مشت میکاشتم!»

وی وو شیان گفت:«نه...الان بی ریخت تر شده،من شنیدم اون  خیلی به صورت خودش اهمیت میده انگاری طاووسی چیزیه...موندم الان تو آینه نگاه کنه خودشو چطوری می بینه....هاهاهاهاها!»وی وو شیان در حالیکه از خنده روی زمین پخش شده بود ادامه داد:«در واقع من باید میذاشتم تو بزنیش و منم وایمیستادم نگاه میکردم.اینجوری شاید عمو جیانگم مجبور نمیشد بیاد ولی خب دیگه چاره ای نیست نتونستم جلوی خودمو بگیرم!»

جیانگ چنگ به آرامی گفت:«آره جون خودت!»هرچند حرفهای وی وو شیان معمولی بودند اما احساسات او بهم ریخت زیرا که میدانست او دروغ نمیگوید.جیانگ فنگمیان هیچ وقت بخاطر او،یک روزه خودش را به مکتب دیگری نمیرساند.مهم نبود موضوع خوبی باشد یا بدی،بزرگ باشد یا کوچک... هرگز نمی آمد!

وی وو شیان که چهره غمگین او را دید گمان کرد از حرفهای جین زیزوان ناراحت است پس گفت:«بهتره بری،نمیخواد پیش من بمونی...اگه لان وانگجی دوباره بیاد ممکنه مچتو بگیره!اگه وقت داری برو قیافه مضحک جین زیژوان رو موقع زانو زدن تماشا کن!»

جیانگ چنگ با شگفتی گفت:«لان وانگجی؟واسه چی اومده بود؟یعنی هنوزم جرات میکنه بیاد تو رو ببینه!؟»

وی وو شیان گفت:«آره....منم خیلی واسم جالب بود که شجاعتش رو داشت بازم بیاد منو ببینه،حتما عموش بهش گفته بیاد ببینه من درست زانو زدم یا نه!»

جیانگ چنگ احساس شومی داشت پس با حالتی عجیب گفت:«حالا درست نشسته بودی یا نه؟!»

وی وو شیان گفت:«آره بابا درست نشسته بودم.منتها اون خیلی دور ایستاده بود منم یه سوراخ دیدم افتادم به جونش و خاکش رو درآوردم....جلو پات یه لونه مورچه اس که من با کلی بدبختی کشفش کردم،وقتی برگشت دید من شونه ام تکون میخوره حتما خیال کرده دارم گریه میکنم....حتی اومد پرسید چم شده!!!!باید قیافه شو می دیدی وقتی چشمش به لونه مورچه افتاد!!»

جیانگ چنگ گفت:«بنظرم تو هر چی زودتر گمشو برو یونمنگ!!چون تا عمر داره نمیخواد ریختت رو ببینه!»

و بدین صورت وی وو شیان همان شب لوازمش را جمع کرده و همراه جیانگ فنگمیان به یونمنگ بازگشت.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

**سایت myanimes.ir**

**@myAnimes**

**@myAnimess**

**@myMangas**